

جاده

برای دیدن نگار به اهواز می رفتم. بعد از سی سال داشتم دوباره این جاده را طی می کردم، با اتوبوس های شرکت همسفر. خیال گردش نداشتم. دلم برای نگار تنگ شده بود. دلم می خواست غرغره های رابشنوم و چشم های پرمحبتش را ببوسم. دخترم نگار چند سال بود که اهواز زندگی می کرد. با یک جوان اهوازی آشنا شد، عاشق شد، ازدواج کرد و در اهواز ماندنی شد.

اتوبوس راه افتاد. خسته از دویدن های روزانه، خسته از ترافیک سنگین تهران، خسته از زندگی یکنواخت و کسالت آور، خسته از بی هدفی، خسته از پیری، راهی اهواز شدم. راهی که سالها پیش، سی سال پیش با قلبی پراز عشق رفته بودم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

در اتوبوس تی بی تی در راه اهواز در صندلی جلو نشسته بودم و چشم هایم را دوخته بودم به جاده. جاده تاریک بود و باریک. پیچ های جاده نرسیده به خرم آباد تند بودند و تیز. سری روی شانه ام افتاد. شانه ام رابه دشواری از سنگینی اش خلاص کردم. از صندلی پشتی صدای خرخر می آمد. نگاهم در آینه به نگاه راننده افتاد.

- نمی خوابی؟

صورتتم را برگرداندم که نشنیده ام. تمام تنم از حرارت عشق گر گرفته بود.

- نمی خوابی؟

دوباره به صورتش نگاه کردم. پوستش تیره و آبله رو بود. موهایش چرب، چشمهایش هیزو خمار. فکر کردم شاید تریاکیه؟

- خوابم نمیداد.

داریوش می خواند:

ای که بی تو خودمو

تک و تنها می بینم

هرجا که پامی نارم

تورواونجا می بینم

صدای داریوش گاهی لابلای صدای خرناسه مسافران و چرخهای اتوبوس گم می شد. کله زن کناری باز افتاد روی شانه ام. سنگین بود. شانه ام را کشیدم و خودم را چسباندم به شیشه سرد اتوبوس. راننده لحظه ای چراغ را خاموش کرد. همه جا سیاه شد. تاریکی مطلق. دوباره روشن کرد. از فکر کمال مایعی در تنم به حرکت درآمد. از نک انگشتان پاهایم شروع شد و آرام آرام به زانوهایم رسید و به میان پاهایم، به روی شکمم، به میان سینه هایم، از کنار قلبم گذشت و به سرم رسید. داغ شدم. احساس تب کردم.

- گرمته؟

صورتتم را به پنجره چسباندم و به سیاهی جاده خیره شدم. جاده سر بالائی بود و راننده دنده عوض کرد. صدای ناله چرخهای اتوبوس آمد. انگار التماس می کردند. چشمم به آینه افتاد. مرد راننده نگاهش به جاده بود. سرش را برگرداند و نگاهم کرد. ترسیدم فرمان را به خطا ببیچانند. می خواستم بدوم و فرمان را از دستش بگیرم. برگشت و دوباره چشم دوخت به جاده و دنده عوض کرد.

دا شتم پوست می انداختم. مثل مار. پوست چندم بود؟

به قهوه خانه ای رسیدیم. اتوبوس کنار جاده ایستاد. شانه ام سبک شد. زن چادر به سر از ساکش بسته ای درآورد. راننده پیاده شد. مردهایی هم پشت سرش پیاده شدند. زن هائی هم بودند؟ داشتم به کمال فکرمی کردم و مایع سیال عشق در تنم از نک انگشتان پایم تا مغزم به سرعت حرکت می کرد و داغم می کرد. زن دستش را به طرفم دراز کرد. تکه ای نان و روی آن یک تکه شامی.

چراغ قهوه خانه روشن بود و از پشت شیشه مسافران را دیدم که چلو کباب ها را می بعیدند. راننده در میانشان نبود. شاید رفته بود اطاق پشتی تا بستنی بزند. نان و شامی را گرفتم بدون آن که میل به خوردن داشته باشم. پیاده شدم. کنار اتوبوس ایستادم. گشتم دنبال جایی که زن نبیند و از شر نان و شامی خلاص شوم. زن نانش را خورده بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود. چشم هایش بسته بود. می ترسیدم از اتوبوس دور شوم. ماه توی آسمان نبود. همه جا تاریک بود و فقط چراغ قهوه خانه آنجا را روشن می کرد. صدای خش خش آمد. از مار ترسیدم. نان را آهسته انداختم زیر اتوبوس و سوار شدم. بالای سر زن ایستادم. به همین زودی به خواب رفته بود. دهانش کج شده و صدای خرناسش بلند بود. تکانش دادم. چشم هایش راباز کرد و از جایش بلند شد. در میان چادر سیاه تنومند می نمود. نشستم روی صندلی و چشم دوختم به پنجره قهوه خانه. مسافران آمدند. بوی پیاز و کباب کوبیده را وارد اتوبوس کردند. راننده آمد. چشم هایش برق می زد. بست را زده بود و سر کیف نشست پشت فرمان و برگشت نگاه کرد.

- نیامدی شام بخوری؟ تا اهواز هنوز خیلی راهه.

زن نگاهم کرد.

- خورد. من بهش شامی دادم.

ماشین را روشن کرد. چراغ داخل اتوبوس را خاموش کرد و راه افتاد. صدای خرخرها بار دیگر بلند شد و بویی مخلوط از پیاز و کباب و گاز " اس او دو " هوای اتوبوس را سنگین کرد.

مایع سیال عشق دوباره در تنم به جریان افتاد. هر بار که به قلبم می رسید دلم می ریخت و صورتم گرمی گرفت. دیوانه اش شده بودم. زندگی را رها کرده بودم و برای چسباندن پوستم به پوستش راهی اهواز شده بودم. رسیدیم به اندیمشک. درخت های کوهستانی تبدیل به نخل شدند. هنوز جنگ نشده بود که مثل سونامی هر کدامان به طرفی پرتاب بشویم. هنوز امید بود و مرگ مال پیر ها بود که چروکیده بودند و زمین گیر و خسته از نفس کشیدن. هنوز مرگ جوان ها را قلع و قمع نکرده بود. مرگ از ما فاصله ها داشت. چرا حتی صدای پایش را نمی شنیدیم؟

نرسیده به اهواز از کنار آتشفشان گذشتیم. گرم شده بود. کتم را درآوردم. اتوبوس به گاراژ که رسید، مسافران پیاده شدند و به سرعت ناپدید شدند. هر کس به طرفی رفت. زن چادر به سر هم رفت. من ماندم با ساکی کوچک. به خیابان آمدم. سایه ها به سرعت از من فاصله می گرفتند. خیابان با نور چراغ ها روشن شده بود. می ترسیدم. برگشتم به گاراژ. راننده و کمک راننده کنار اتوبوس ایستاده بودند.

- آقا میشه تا هوا روشن بشه اینجا بمونم؟

- مگه کسی نیامده دنبالت؟

- نخیر. حتما جلوشونو گرفتند.

- اینجا؟ کجا میخوای بمونی؟

- یک گوشه روی صندلی میشینم تا صبح شه.

- عباس برو اون پشتو واسه خانوم درست کن، خودت هم دیگه برو خونه. کارت ندارم.

ترسیدم. کدام پشت؟ تا آن زمان نمی دانستم که راننده ها یک اطاقک ته اتوبوس دارند که آنجا می خوابند. یاد چشم های هیزش افتادم.

- نه آقا. نمی خواد.

- مگه نگفتی می ترسی؟ برو بخواب. راحت باش.

- نه دیگه نمی ترسم.

- خیال کردی عسلی که کسی انگشتت کنه؟ با اون ریختت.

ساکم رابر داشتم و به خیابان دویدم. می لرزیدم. اینجا آمده بودم چکار؟ دلباخته شده بودم؟ برای تنش؟ برای لب هایش؟ برای وقتی که بغلم می کرد و سفت فشارم می داد؟ این همه راه آمده بودم برای همین؟ آیا می فهمید چکار برایش کرده ام؟ می فهمید الان کجا ایستاده ام؟ در خیابانی در اهواز. نك و تنها. ساعت سه صبح. وضعیت فوق العاده بعد از انقلاب. جیبی رسید و جلوی پایم ترمز کرد.

- میشه منو برسونین زیتون کارمندی؟

- خانوم این وقت شب تنهائی اینجا چیکار می کنی، مگه نمیدونی رفت و آمد این وقت شب ممنوعه؟

- از تهران آمدم. اتوبوس الان رسید.

- کس و کارت کجان؟ چطور کسی دنبالت نیومده؟

چه می توانستم بگویم؟ کس و کارم؟ کمال که کس و کارم نبود. کمال عشقم بود.

- بیا بالا سوار شو، حسن برو اونورتر بذار این خانوم بشینه!

چهار جوان کمیته ای سر نشینان جیب بودند. پشت نشستم. جیب ارتشی سر باز بود. باد خنکی در میان موهایم پیچید. مایع سیال از ترس در تنم منجمد شده بود. به سرها شان باند قرمز بسته بودند و یکی از آنها کلاهی شبیه چه گوارا به سر داشت. این خیابان را شبی در رویا دیده بودم:

"درخت های نخل دوطرف خیابان ردیف ایستاده بودند و سایه سیاهشان روی اسفالت جاده کشیده شده بود. زن سفید پوشی موهایش را به دست باد سپرده بود و با صدای بلند قهقهه می زد".

اهوازا نمی شناختم. از کنار فلکه ای گذشتیم که بعد ها دانستم فلکه چهارشیر است. می ترسیدم. اگر در خانه پیاده ام کنند؟ اگر زنگ بزنم و او را بشناسند؟ سر خیابانی که خاکی بود داد زدم:

- همین جا، همین جا نگهدارین.

جوان راننده لحظه ای پا روی ترمز گذاشت.

- اینجا؟ همیشه، میرسونیمت در خونه.

اصرار کردم. قلبم از ترس داشت از حلقوم بیرون می آمد. به اولین خانه که رسیدم گفتم:

- همین جا.

- مطمئنی همین جاست؟

- بعله، همین جاست.

به سرعت از ماشین پائین پریدم. جیب همچنان ایستاده بود. دستم راروی زنگ گذاشتم ولی فشار ندادم.

- برین، خیلی ممنونم، الان میان، برین، خواهش می کنم.

راننده جیب ماشین را روشن کرد و گاز داد. خاک بلند شد. زنگ را فشار دادم. عرق سردی روی صورتم نشست. با چند تا کامراد زندگی می کرد. لبهایش را به نرمه گوشم چسباند و به نجوا گفت:
-عاشقتم.

پوست داغم را به پوستش چسباند و حرارت لب هایش را با مزه گس سیگار تازه خاموش کرده حس کردم. مایه سیال عشق در درونم از میان رانهایم گذشت و به مغزم رسید و در کنار قلبم گرم و چسبیده ماند.
صفحه ی (ای ویل سوروایو) را گذاشت و گفت برقصیم. هنوز می لرزیدم. نمی دانم از ترس بود یا خواستن؟
اتوبوس کنار کافه ای توقف کرد. شاید همان کافه ی سی سال پیش باشد. همه مسافران پیاده شدند. چشم هایم را دوباره بستم و آبی راکه از گوشه چشمم روان بود با پشت دست پاک کردم. از اشک بود یا خشکی چشم؟
عید ۵۸ رفتیم زیر پل خرمشهر و اعلامیه پخش کردیم که کاغذ های قرمز را به صندوق بیاندازند. با کامراد های دیگر بود وقتی گرفتنش. و من؟ داشتم با سعید زندگی می کردم و نگار را بزرگ می کردم که چشمهایش به رنگ چشم های کمال بود.